

بساط ندارم. فعلا هم به بیرون گم نشو تا با پلیس تماس
حاصل نکنده ام. دزد دل تنگ تر از خانه به در شد.

ناخوش آوازی به بانگ بلند اشعاری انشایطور
همی خواند. صاحب‌دل برو بگذشت گفت: تو را مشاهده
چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس این زحمت خود
چندین چرا همی دهی؟ گفت: از بهر دل می‌خوانم برای
اهل آن. گفت: والله قسم آواز خرد در چمن بهاری، به
ز نالیدن تو در این بر. در همان حین جوانکی هدفون
به گوش همان اشعار انشایطور بخواند و رد شد.
ناخوش آواز زبانی درآورد و صاحب‌دل که مشهوریتش را
نگ بست، گریست.

حاتم طایبی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی یک روز چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را و خود به گوشه صحرا به حاجتی بیرون رفتم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا نیروی که خلقی بر سعاد او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طای، نبرد

من البته وی را برگفتم: زر نزن بابا. فکر کرده‌ای استوری اینستا می‌نویسی؟ بیا بتمرگ و لقمه‌ای بلنبان کین چنین سفره به عمرت نتوان دید. گفت: پدرزم حاکم بغداد است و من نیز طبیعتا داماد او. گر نیازی به چاپلوسی بود چای او بهتر بدانستم برای لوسیدن، بیا این هم چت‌هایم با دخترش. بدا به حالش که حاکم بغداد در میان جمع نبود و جلادانش در معیت، وقت پرشدن می‌استش ز گاه، دم در نبیاورد و مطیع بود.

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته. عالم گفت: ناهار خورده‌اند؟ پرسندگان گفتندش: بلی! مگر می‌شود صله رحم عیدانه آن‌هم سر ظهر بدون ناهار؟ گفت: خب!

گفتند: و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنان که عرب گوید التَّمْیَاغُ و النَّاظُورُ غِیْزُ مَانَعٍ. هیچ باشد که به قوت پرهیزکاری از او به سلامت بماند؟ گفت: بلی. نباید ناهار می‌خوردند. حال دیگر از گزند بدگویان در امان نباشند که گویند ببینید به کجا وصل اند که در این اوضاع پنج هشتاد هزار تومانی، ناهار هم می‌خورند. مگر آنکه ناهار و هر آنچه از دست خورده‌اند، از دم برآرند. حملگی پرسندگان گفتند: اه چندش.

بازروایی چند حکایت از گلستان سعدی در موقعیت نوروز و سیزده بدر

بہار درگلستان

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: باید که این سخن با هیچ کس در میان نهمی. گفت: ای پدر فرمان تو راست، نکویم. خود نیز بدانم که ایا ادم بودن سخت است و شفافیت مشکل زا. پدر گفت: چو بینی بدین جا رسم، همه از همین است. وگرنه مادرت هراچه داشتیم را بر باد دادی. مادر بشنید و مرد را صدا کرد. مرد سراسیمه حاضر شد و به کهنه کشیدن ایدن مطبخ پرداخت.

یکی از روزا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت پادشاه مشغول و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون نان را از این دستش به آن دستش داد و گفت: باین وضع قیمت‌ها در این شب عیدی، راهی جز این باقی ندارند. دستی بده تا با هم روز و شب به خدمت پادشاه مشغول باشیم و ایضا تا آخر کلامت. وزیر دستش داد و ذوالنون و او با هم ترسان عقیدت پادشاه شدند.

دو امیر زاده در مصر بودند هر دو مال اندوختند. عاقبت الامر یکی مال باخته بورس گشت و یکی از حقوقی‌های کبیرالراس شد. باری توانگر به چشم حقارت در مال باخته نظر کرد و گفت: من به سلطنت رسیدم و این همان گونه در مسکنت بمانده است. گفت: بلی ای برادر، اگر من هم وقتی به سان این سبزه عید سبز بود خرید نمی‌کردم و همچون حضرتت وقت سرخی سیگنال می‌گرفتم، به چنین روز نمی‌افتادم. همان به که از اول مال نمی‌اندوختم و درویش فقیه می‌گشتم تا الآن علم پیغمبران آموخته باشم و تو ارث هامان و فروع برده باشی. توانگر استارتی به پورشه‌اش زد و گازید.

دزدی به خانه پارسیای در آمد چندانکه جست چیزی نیافت. دل تنگ شد. پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه درز انداخت تا محروم نشود. به محض که دزد قصد برداشتن گلیم کرد، پارسا او را خفت نمود و جیب هایش را زد. دزد گفت: پس این زنی نامی بود تا من را بتیغی از پارسا بگفت؛ خدای ارقسم که شد عبیدی، آه در